

سالیوان منی 🐼:sparkles:
#پارت344

این پارتمون بخاطر سکانس های جذاب می ره تو کانال
دوممون 🐼🐼:point_down:

<https://rubika.ir/joinc/DCEADFI100QUCDIDMYBVVAJZFF>
LWBZNA

<https://rubika.ir/joinc/DCEADFI100QUCDIDMYBVVAJZFF>
LWBZNA

تا ده دقیقه دیگه پاک میشه:point_up_2::rage::rage::x:

ویرایش شده
265.5K
11:21

باز ارسال از
< تو سالیوان منی...! ♡ ✨ >
سالیوان منی ✨:sparkles:
#پارت345

ناباور نگاهی به وضعیت خودم انداختم و زیر لب گفتم :

- یعنی من دیشب...

با فکری که از ذهنم گذشت؛ "وای" بلندی گفتم و با دست هام
صورتتم و پوشوندم...

لعنت بهم!!!

الان کیهان چه فکری راجبم می کرد؟!

وای وای گند زده بودم!!!

با عجله به طرف حموم دوییدم تا هرچه سریع تر دوش بگیرم و
این احساس کثافتی که دارم و از خودم دورش کنم...

توی رختکن که وایستادم؛ باقی مونده لباس هام رو هم در
آوردم...

با دیدن یه جعبه کوچولو به اندازه یه سکه که به پشت
سوتینم چسبیده بود؛ چشم هام گرد شد و با تعجب نگاهش
کردم...

پس اون درد و لذت لعنتی از این نشات می‌گرفت!!!

با حرص توی دستم مشتش کردم و با این کار تمام حرص و
خجالتم و سرش خالی کردم...

درنهایت وقتی دیدم سبک نمی‌شم؛ جیغ آرومی کشیدم و توی
دستشویی فرنگی انداختمش و سیفون رو هم کشیدم...

از عصبانیت نفس نفس می‌زدم!!!

تنها تیکه باقی مونده لباسم رو هم در آوردم و با دیدن آثار
افتضاحی که دیشب به بار آورده بودم؛ با چندش از خودم دورش
کردم و تو سبد لباس چرک ها انداختمش...

یادم باشه اینارو خودم بشورم!!!

با هول و ولا آب باز کردم و دوش سریعی گرفتم...

از احساس آرامشی که کم کم توی بدنم می پیچید؛ نفس راحتی کشیدم و بعد از پوشیدن حوله‌م از حموم بیرون رفتم...

یادم باشه از مامان راجب دیشب سوال بپرسم!!!

البته مطمئنم که به همین راحتی هم ول کنم نمی‌شه...

نم موهام رو با حوله گرفتم و یه دست لباس راحتی پوشیدم...

هنوز جرئت رفتن سمت گوشیم و پیدا نکرده بودم!!!

نگاهی به ساعت اتاقم انداختم و با فهمیدن به پایان رسیدن زمانم؛ خواستم بی توجه به گوشیم از اتاق بیرون برم که صدای نوتیفش رو شنیدم...

273K

11:21

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♥ ❄ ‹

سالیوانِ منی ❄:sparkles:

#پارت346

با مکث به سمت گوشیم خم شدم و از روی تخت برش داشتم...

به محض دیدن محتویات پیام؛ جیغی از روی خجالت کشیدم و
گوشی رو روی تخت انداختم...

جوری که انگار توی گوشیم بمب ساعتی به کار گذاشته باشن؛
ازش فاصله گرفتم و با دو از اتاق بیرون رفتم...

تند تند نفس کشیدم تا شاید بتونم ضربان بالا رفته قلبم رو به
حالت عادی برگردونم...

همزمان که از پله ها پایین می رفتم؛ دوباره و دوباره یاد اون پیام
لعنتی افتادم...

از طرف کیهان بود!!!

با پرویی و وقاحت تمام نوشته بود :

" از دیشب لذت بردی پناه کوچولو؟!
باب میل بود؟! "

و من با دیدن پیامش مثل تیری از چله فرار کرده بودم...

تو همین فکر ها بودم و بی حواس پام و روی پله آخر گذاشتم که
با پیچ خوردن پای دیگه‌م؛ از ترس چشم هام گرد شد و صدای

جیغم به هوا رفت...

تلاشم برای گرفتن نرده ها بی فایده بود...

چیزی تا برخوردیم با زمین نمونه بود که دستی محکم از پشت
گرفتم و مانع از زمین خوردنم شد!!!

هنوز موقعیت و درک نکرده بودم که صدای تشر پیمان رو شنیدم
:

+ اصلا معلومه حواست کجاست؟!
اگه نمیگرفتمت با مخ پخش زمین می شدی!!!

با اینکه می دونستم حق با اونه ولی کم نیاوردم و با پررویی تمام
گفتم :

- اصلا هم اینطوری نیست!!!
اگر تو منو نمیگرفتی از نرده ها می چسبیدم...
پس بود و نبودت همچین موثر نبوده!!!

نگاه پر تاسفی بهم انداخت که به وضوح از توش " خر خودتی " رو
خوندم...

ولی به روی خودم نیاوردم و با همون اعتماد به سقفم وارد
آشپزخونه شدم...

همون اعتماد به سقفم با ورود به آشپزخونه و دیدن مامان با اون
شکل و قیافه؛ پودر شد و به هوا رفت...

+ خب من منتظر توضیحت هستم!!!

ویرایش شده

267.5K

11:21

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...! ♥ ❄️ ‹

سالیوان منی ❄️:sparkles:

#پارت347

گلووم و صاف کردم و سعی کردم اوضاع رو عادی جلوه بدم :

- چه توضیحی؟!

+ دیشب کجا غیبت زد؟!

دستم و مشتم کردم تا متوجه لرزشش نشه و بعد به آرومی گفتم
:

- خسته بودم!!!
رفتم خوابیدم...
فقط همین!!!

با حالت مچ گیرانه ای نگاهم کرد و زمزمه وار گفت :

+ آهاااان...
پس چرا در اتاق قفل بود؟!

آب دهنم و قورت دادم و به این فکر کردم که الان دقیقا باید چه
دروغی به خوردش بدم؟!

ولی خدایوشکر که تو اون آشفته بازار دیشب در اتاق و قفل کرده
بودم!!!

وگرنه اگه مامان می اومد تو اتاق و منو تو اون حال می داد خفهم
می کرد...

با من من گفتم :

- خب مامان چیزه...
من دیشب دیدم خونه مهمون هست؛ گفتم میرم بخوابم در اتاق

و ببندم تا ناغافل کسی نیاد تو!!!
به هرحال زشته دیگه...

چند لحظه همینطوری نگاهم کرد و در نهایت با اینکه قانع نشده
بود ولی سرش و به نشونه تایید تکون داد و گفت :

+ باشه ولی اونی که فکر می‌کنی منم خودتی!!!

خوشحال از اینکه گیر اضافس بهم نداد؛ به طرفش خم شدم و
محکم گونه‌ش رو بوسیدم..

- روزتم مبارک باشه عشقممم!!!

با چندش صورتش و پاک کرد و همونطور که منو از خودش دور
می‌کرد؛ گفت :

+ برو اون ور ببینم!!!

همه جامو تف مالی کردی...

تبریک خشک و خالی و می‌تونستی از دور هم بگی!!!
یکم از پیمان یادگیر که به مناسبت روز مادر قراره نهار ببرتمون
بیرون...

حالاام بدو حاضر شو تا صدای دادش در نیومده!!!

با شنیدن حرفش چشم هام برق زد و شاد و شنگول از آشپزخونه
بیرون زدم...

برای نهار امروز حسابی خوشحال بودم ولی خبر نداشتم که...

ویرایش شده

261.3K

11:21

باز ارسال از

› تو سالیوان منی!...! ♡ ✨ ‹

سالیوان منی ✨:sparkles:

#پارت348

با عجله به طرف اتاقم دویدم و مشغول لباس پوشیدن شدم...

نمی‌دونم چرا ولی امروز می‌خواستم یکم بیشتر از همیشه به
خودم برسیم!!!

جرئت رفتن سمت گوشیم و نداشتم؛ به خاطر همین تا لحظه آخر
کوچک ترین نگاهی هم بهش نداختم...

مانتو کتی نارنجی کوتاهم رو با شلوار و شال مشکی و یه کیف
کوچولوی نارنجی ست کردم و برای آرایش کردن جلوی آینه
وایستادم...

نگاهی به رژ لب هام انداختم تا یه رنگ از بینشون انتخاب
کنم...

ناخودآگاه دستم به طرف رژ لب زرشکیم دراز شد ولی وسط راه
پشیمون شدم...

یکم زیادی نبود؟!

دلم و به دریا زدم و دو دلی رو کنار گذاشتم و برش داشتم...

با دست و دلبازی چند بار محکم روی لب هام کشیدمش و در
نهایت لب هام رو روی هم مالیدم تا رنگش خوب پخش بشه...

بعد از رژ زدن ریلم رو هم برداشتم و جوری با حوصله و دقت
مشغول آرایش کردن شدم که زمان از دستم در رفت...

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که با شنیدن صدای جیغ مامان؛ از
آینه دل‌کندم و بعد از دوش گرفتن با عطر؛ از اتاق بیرون
رفتم...

یکم برای رویارویی با پیمان و واکنشش استرس داشتم...

با مکث و آروم آروم از پله‌ها پایین رفتم و خواستم جلوتر از اون
ها از خونه بیرون برم که کمتر باهم رو به رو بشیم ولی هنوز قدم
از قدم برنداشته بودم که کنایه پیمان رو شنیدم :

+ عروسی تشریف می‌بری مادمازل؟!
یکمم می‌مالیدی به خودت دیگه!!!
کمه این...

تا خواستم حرفی بزنم مامان مثل فرشته نجات از راه رسید و
همونطور که بازوی پسر عزیز دردونه‌ش رو می‌گرفت؛ با میانجی
گری گفت :

+ یه امروزو بهش گیر نده پیمان جان!!!
به خاطر من...
جوونه دیگه!!!

پیمان هم نفس تندی کشید و چیزی نگفت...

خوشحال لبخندی زدم و پا به پای بقیه از خونه بیرون زدم...

257.5K

11:21

باز ارسال از

› تو سالیوان منی!..! ♥ ✨ ‹

سالیوان منی ✨:sparkles:

#پارت349

به ماشین که رسیدیم؛ مامان روی صندلی جلو و من روی صندلی عقب نشستم و پیمان هم پشت فرمون جا گرفت...

ماشین و روشن کرد و راه افتاد...

از اونجایی که هیچکدوم از آهنگ های پیمان با سلیقه من سازگار نبود؛ با ناراحتی "آه" آرومی کشیدم و سرم رو به پنجره ماشین تکیه دادم...

از پشت شیشه به مردمی نگاه کردم که هرکس به خاطر انجام کاری از یه سمت خیابون به سمت دیگه ای حرکت می کرد...

به خاطر روز مادر خیابون ها از همیشه شلوغ تر بود و حسابی به

ترافیک خورده بودیم!!!

خواستم گوشیم رو بردارم و با گشت و گذار توش خودم و سرگرم کنم تا زمان زودتر بگذره ولی با یاد آوری اتفاقاتی که افتاده بود؛ پشیمون شدم و دوباره به کیفم برش گردوندم...

تو کل مسیر در برابر وسوسه هایی که منو به پیام دادن به کیهان دعوت می کردن مقاومت کردم و در نهایت با توقف ماشین و دیدن تابلوی رستورانی که یه جورایی پاتوق پیمان هم حساب می شد؛ نفس راحتی کشیدم...

به خاطر ترافیک مسیر 15 دقیقه ای رستوران و 45 دقیقه طول کشیده بود!!!

درسته زیاد به اینجا نیومده بودم ولی تعریف غذاهاش رو از زبون پیمان شنیده بودم...

من و مامان از ماشین پیاده شدیم و منتظر موندیم تا پیمان ماشین رو پارک کنه...

بعد از پارک ماشین پا به پای هم به طرف رستوران حرکت کردیم و به پیشنهاد پیمان؛ به طرف پله هایی که به طبقه بالا منتهی می شدن حرکت کردیم...

وقتی نگاهم به فضای دنج و خلوت طبقه بالا افتاد؛ ناخودآگاه از اون حجم آرامش و سکوت لبخند ریزی روی لب هام نشست...

کلا سه تا میز این بالا وجود داشت که یکیش دو نفره و دوتای دیگه چهار نفره بودن!!!

با دیدن میز خالی ای که کنار پنجره بود؛ اشاره ای بهش زدم و با ذوق گفتم :

- بریم اونجا بشینیم؟!

پیمان نگاهی به جایی که نشونش داده بودم انداخت و سری به نشونه موافقت تکون داد ولی تا خواست چیزی بگه؛ صدایی از پشت سرمون گفت :

+ اون میز از قبل رزرو شده خانوم کوچولو!!!

255.1K

11:21

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...!♡🌸‹

سالیوان منی🌸:sparkles:

#پارت350

با شنیدن حرفش بادم مثل لاستیک ماشین بادم در اومد و به عقب برگشتم تا قیافه‌ش رو ببینم...

یه پسر حدودا 26 27 ساله ی غریبه بود که تا حالا ندیده بودمش!!!

تا خواستم چیزی بگم؛ با شنیدن صدای پیمان سوپرایز شده به طرفش چرخیدم...

+ اع رضا؛ تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

با تعجب بهشون نگاه می‌کردم که اون پسر هم با دیدن پیمان خندید و دستش رو به طرفش دراز کرد....

+ چند وقت پیش با یه نفر تصادف کردم؛ یعنی با ماشینش زد به ماشینم...

همینم باعث آشناییمون شد و الان یه جورایی رفیق شدیم!!!
امروز تصادفی همو بیرون دیدیم و تصمیم گرفتیم ی نهار کنار هم بزنیم...

پیمان با صمیمیت دست دراز شده‌ش رو گرفت و خندید و گفت :

+ عجب آشنایی باحالی!!!
حالا کو این رفیق شما؟!

پسره که فهمیده بودم اسمش رضاست خندید و همونطور که به
طرف میز عزیزم حرکت می‌کرد؛ گفت :

+ این دورو بر حسابی شلوغه؛ مجبور شد یکم بره اون ور تر تا
ماشینشو پارک کنه...
الان میاد!!!

بیاین بشینین شما؛ چرا سرپا وایستادین؟!
انگار قسمته امروز جمع من و رفقام جمع باشه!!!

پیمان نگاهی به من و مامان انداخت تا نظرمون رو بپرسه...

من که حرفی نداشتم؛ مامان هم چشم هاش رو به نشونه تایید
رو هم گذاشت که باعث شد لبخند ریزی رو لب پیمان بشینه...

انگار حسابی با این آقا رضا مچ بود!!!

پیمان کنار دوستش نشست و ما هم به طرف دیگه میز حرکت
کردیم و سمت دیگه‌ش و روبه روی اون دو نفر جا گرفتیم...

چیز زیادی از نشستنمون نگذشته بود که با شنیدن "سلام"

آشنایی؛ یک ضرب سرم و بالا آوردم که با دیدن کیهان...

249.4K

11:21

باز ارسال از

« تو سالیوان منی...! ♥ ✨ »

سالیوان منی ✨:sparkles:

#پارت 351

بی اراده دهنم و باز کردم و با بهت گفتم :

- توووووو؟!!

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت ولی هیچ واکنشی نشون
نداد!!!

پس چرا حس می کردم شدیداً جلوی خودش و گرفته تا نخنده؟!!

بی حواس خواستم حرفی بزنم که با آرنج مامان که توی شکمم
فرود اومد؛ با درد چشم هام و بستم و خم شدم...

- آخ!!!

+ چیشدی؟!!

در جواب صدای نگران پیمان؛ به سختی غریدم :

- هیچی...

یه لحظه دلم درد گرفت!!!

سرم و که بالا آوردم؛ با دیدن نگاه نگران کیهان؛ دور از چشم بقیه چشم غره ای بهش رفتم و روم و به طرف دیگه ای چرخوندم...

تلنگر مامان خوب موقع ای به دادم رسید!!!

وگرنه معلوم نبود با گفتن یه کلمه دیگه؛ پیمان چه بلایی سرم می آورد؟!

همین الانشم سنگینی نگاه پیمان رو حس می کردم!!!

کاش چیزی از اون روز نحس که مچمونو گرفته بود به یاد نیاره!!!

با استرس خودم و سمت مامان کشیدم و تا حدودی پشتش قايم شدم...

تو همون حال بودیم که با شنیدن صدای خندون رضا؛ نفس توی سینه م حبس شد :

+ داش کیهان؟!
شما همو می‌شناسید؟!

اون به شوخی این حرف و زد و نفهمید که چه ریشه ای به تن من
انداخت!!!

خدا لالت کنه...

آخه الان واجب بود جلوی پیمان شیرین زبونی کنی؟!
چیزی تا پس افتادنم نمونده بود که با شنیدن صدای...

عزیزایی من پارت بعدی به خاطره صح... نه هایی جینگولی و
#هیجانی در چنل زیر قرار

میگیره:see_no_evil::fire::point_down:

<https://rubika.ir/joinc/DBFDGBHB0SKTUZEASSYKGRNPUPPFZAIY>

لینک تا یک ساعت دیگه باطل میشه 🙄

زود باش برو پارت جدیدو بخون 🙄:X:

#تبلیغ نیست:X::X:

ویرایش شده

249.7K

11:21

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...! ♥ ✨ ‹

سالیوان منی ✨:sparkles:

#پارت351

چیزی تا پس افتادند نمونه بود که با شنیدن صدای ماما؛
نفس راحتی کشیدم...

+ آقا کیهان پسر ناظم مدرسه پناه جان هستن؛ یه بار وقتی
همراه پناه به مدرسه رفته بودیم اونجا هم و ملاقات کردیم!!!
مگه نه آقا کیهان؟!

گفت و نگاه منتظرش و به کیهان دوخت که اونم لبخند مردونه ای
زد و مودب گفت :

+ همینطوره خانوم!!!
از دیدار دوباره شما خرسندم...

به سختی جلوی نیشم و که می‌رفت باز بشه رو گرفتم...

دیدار دوباره؟!

لعنتی تو همین دیشب جوری لذت به تن من انداختی که رسماً
بیهوش شدم!!!

ولی دم مامان گرم!!!

خیلی خوب ماجرارو جمعش کرد...

یادم باشه بعداً به خاطر نجات دادنم ازش تشکر کنم!!!

بعد از گذشتن خطر از بیخ گوشم؛ جو بینمون حسابی سنگین
بود و کسی حرفی نمی‌زد...

پیمان ساکت و سر به زیر و با اخم‌های درهم به میز نگاه می‌کرد
و من از استرس مانتوم رو تو دستم مچاله کرده بودم...

مامان هم خودش رو با منوی روی میز مشغول کرده بود و کیهان
هم همچنان سرپا بود...

بی اراده سرفه ریزی کردم تا به خودشون بیان و یه حرفی بزنن!!!

خوشبختانه تاثیر داشت و بلافاصله رضا گفت :

+ داش نمی‌خوای بشینی؟!

کیهان از خدا خواسته فوری گفت :

+ چرا چرا...

الان یه صندلی اضافه میارم برای خودم!!!

بعد به طرف میز وسطی حرکت کرد و بعد از برداشتن یکی از صندلی هاش؛ به طرفمون اومد و صندلیش رو جوری تنظیم کرد که وقتی نشست کاملاً رو به روی هم بودیم...

سعی می‌کردم زیاد نگاهش نکنم تا پیمان به چیزی شک نکنه ولی اون برعکس من؛ کاملاً بیخیال رفتار می‌کرد!!!

انگار براش مهم نبود که اگه پیمان از ارتباط بین ما خبر دار می‌شد؛ چه فاجعه ای به بار می‌اومد!!!

همچنان مشغول درگیری با مانتوم بودم که با حس نوک کفش کیهان روی ساق پام که آروم آروم بالا می‌اومد....
ویرایش شده

266.8K

11:21

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♡ ✨
سالیوانِ منی ✨:sparkles:
#پارت352

با استرس سرم و بالا آوردم و بهش خیره شدم که با دیدن هول و
هراس من؛ گوشه چشم هاش جمع شد...

اخه الان وقت خندیدن بود؟!

نمی‌تونستم بهمم که دلیل این کارش چیه!!!

چشم و ابرویی براش اومدم و با زبون بی زبونی بهش التماس
کردم تا بیخیال بشه ولی انگار نه انگار ...

همونطور خیره توی چشم هام کفشش رو بالا تر می آورد و همین
باعث می‌شد تا حس عجیبی توی بدنم بیپچه...

یه حس آشنا!!!

درست مثل دیشب!!!

سعی کردم خودم و یکم عقب تر بکشم تا دسترسیش بهم کمتر
بشه...

ولی بی فایده بود!!!

چین گوشه چشم هاش با دیدن تلاش های بیهوده من؛ عمیق تر شد و این بار واقعا مشخص بود که داره می‌خنده...

انقدری کارش رو ادامه داد که در نهایت با فشردن نوک کفش ورنیش به لای پام؛ چشم هام گرد شد و بی اراده از جام بلند شدم...

همین حرکت یهویی من باعث شد تا نگاه بقیه هم به سمتم کشیده بشه...

کیهانِ لعنتی دستی دور لب هاش کشید تا خنده خودش رو جمع کنه...

خود لامصبش می‌دونست که چه بلایی سرم آورده!!!

زیر سنگینی نگاه ها به خصوص پیمان داشتم آب می‌شدم!!!

لعنت؛ نکنه همه چیزو فهمید؟!

با شنیدن صدای مامان؛ با زاری به طرفش سر چرخوندم :

+ چرا بلند شدی مامان جان؟!

دستام و توهم پیچوندم و با نگاه کردن به دور و اطراف سعی کردم یه بهانه ای بتراشم!!!

با دیدن تابلوی ریز Wc که گوشه دیوار نصب شده بود؛ چشم هام برق زد و با خوشحالی گفتم :

- می... می خوام برم دستامو ب.. بشورم!!!

+ باشه دخترم!!!

زود بیا که می خوام غذا سفارش بدیم...

" باشه " ای گفتم و از زیر سنگینی نگاه هاشون رسماً در رفتم..
ویرایش شده

239.1K

11:21

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♡ ❄

سالیوانِ منی ❄:sparkles:

#پارت353

وارد سرویس بهداشتی شدم و رو به روی روشویی ایستادم...

آب و باز کردم و مشت هام و پر از آب کردم و توی صورتم
کوبیدم...

از توی آینه نگاهی به گونه های سرخ شده انداختم...

اون لعنتی خیلی خوب می‌دونست که هر حرف و هر کارش چه
تاثیری روی من داره!!!

چند لحظه تو همون حال ایستادم و نفس های تند و عمیقی
کشیدم تا به حال عادیم برگردم!!!

از توی کیفم بسته دستمال کاغذیم رو در آوردم و صورت خیسم
رو خشک کردم...

آرایشم رو تمدید کردم و بعد از انداختن آخرین نگاه به خودم؛ از
دستشویی بیرون زدم...

استرسی که داشتم باعث شده بود که دست هام بلرزن...

نا محسوس کف دست های خیس از عرقمو به پشت مانتوم

کشیدم تا خشکشان کنم و همزمان با قدم های آرومی به میز
نزدیک شدم...

صدای بگو بخند هاشون رو از دور می شنیدم...

به محض رسیدن بهشان؛ آب دهنم و قورت دادم و بعد از
کشیدن نفس عمیقی؛ گفتم :

- ببخشید که منتظرتون گذاشتم!!!

+ بیا بشین مامان جان؛ میخوایم غذا سفارش بدیم...

تا خواستم قدم دیگه ای بردارم و روی صندلیم بشینم؛ پاهام
توی هم پیچید و...

235.1K

11:21

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♥ 🍀 ‹

سالیوان منی 🐼:sparkles:
#پارت354

پام پیچ خورد و چیزی نمونده بود پخش زمین بشم که دستم و
بند صندلی مامان کردم و به سختی تعادل خودم رو نگه داشتم...

هنوز به خودم نیومده بودم؛ که صدای عصبی پیمان رو شنیدم :

+ مثل آدم بگیر بشین دیگه!!!
...اه

از اینکه جلوی بقیه اینطوری باهام صحبت کرده بود؛ بغض کردم
و با احساس حقارت شدیدی که بهم دست داده بود؛ با سر پایین
افتاده؛ صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم...

سنگینی نگاه کیهان رو به وضوح حس می کردم!!!

نگاه کوتاهی به میز انداختم و با دیدن غذاها که حاضر و آماده
چیده شده بودن؛ فهمیدم که تو زمان رفت و برگشتم
آوردنشون...

مامان از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و بعد با مهربونی گفت :

+ عیب نداره پیمان جان؛ پاش پیچ خورد دیگه!!!
چرا انقدر عصبی تو پسرم؟!

صدای نفس تندی که کشید رو شنیدم و بعد آروم تر گفتم :

+ یه لحظه از کوره در رفتم!!!
غذاتونو بخورید تا سریع تر بریم...

مکثی کرد و با کنایه گفت :

+ مزاحم بقیه هم نشیم!!!

چرا حس می‌کردم منظورش کیهانه؟!

وای یعنی چیزی فهمیده بود؟!

آب دهنم و قورت دادم و زیر چشمی به کیهان نگاه کردم که با
دیدن اطمینان توی چشم هاش؛ یکم خیالم راحت شد و تونستم
نفس راحت بکشم...

با حرف مامان همه مشغول غذا خوردن شدیم...

تا پایان غذا هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد...

به محض تموم شدن غدامون؛ تا خواستیم از جامون بلند بشیم
و بریم؛ صدای کیهان بلند شد :

+ آقا پیمان؟!
دو دقیقه میای بیرون؟!
می‌خوام باهات حرف بزنم!!!

رنگم درجا پرید!!!

با چشم های وق زده بهش نگاه کردم که بی توجه به منی که بال
بال می‌زدم؛ با اطمینان منتظر جواب پیمان بود....

پیمان نگاه معنا داری بین مون رد و بدل کرد و گفت :

243.7K

11:21

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...!♡ ❄

سالیوان منی ❄:sparkles:

#پارت355

+ مهمه؟!!

با قاطعیت گفت :

+ هست!!!

+ باشه پس؛ بریم...

سرش و چرخوند و خطاب به مامان گفت :

+ شما هم تا چند دقیقه دیگه جمع و جور کنید و بیاین پایین تا سریع برگردیم!!!

مامان که چشم هاش رو به نشونه تایید روی هم گذاشت؛ سرش و به نشونه رضایت تکون داد و جلوتر از کیهان راه افتاد...

وقتی دور شدن پیمان رو دیدم؛ بی اراده رو به اونی که می‌خواست پشت سر پیمان بره؛ گفتم :

- کیهان؟!

از استرس رسماً وجود مامان و دوست پیمان رو فراموش کرده بودم!!!

کیهان هم درست مثل من بود!!!

لبخند کم رنگی زد و رو به منی که واقعا فاصله ای تا از حال رفتن
نداشتم؛ گفتم :

+ جان کیهان؟!

لب هام رو با زبون تر کردم و بی جون گفتم :

- چی می‌خوای بهش بگی؟!

با اطمینان و لحن دلگرم کننده ای گفتم :

+ نگران نباش کوچولوم!!!

دو سه کلمه حرف مردونه‌ست...

قول می‌دم اتفاقی نمی‌افته؛ باشه؟!

با شنیدن حرف ها و اطمینان توی صداش دلم قرص شد...

با حالت ریلکس تری نسبت به قبل گفتم :

- باشه...

با چشم اشاره ای به گوشیم که روی میز بود کرد و بعد به راه

افتاد....

همونطور خیره به مسیر رفتنش بودم که صدای پر از طعنه مامان
رو شنیدم :

+ یه وقت خجالت نکشیا پناه خانوم!!!

بعد ادای کیهان رو در آورد و با لحن خنده داری گفت :

+ خانوم کوچولوم!!!

واه واه...

نه به داره نه به باره...

چه خانومی هم راه انداخته!!!

جوونم جوونای قدیم...

از خجالت حرف های مامان جلوی رضا؛ سرخ شده و با چشم
اشاره ای به اونی که شدیدا جلوی خودش رو گرفته بود تا نخنده
کردم که مامان هم متوجه شد و خوشبختانه دیگه حرفی نزد....

می‌دونستم داره شوخی می‌کنه ولی خب واقعا خجالت
می‌کشیدم!!!

خب خب...

حالا از کجا باید می فهمیدم چه حرف هایی بین کیهان و پیمان رد و بدل می شه؟!

ویرایش شده

235.4K

11:21

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...! ♡ ✨ ‹

سالیوان منی ✨:sparkles:

#پارت356

یکم این پا و اون پا کردم و وقتی دیدم واقعا نمی تونم تحمل کنم؛
سرم و نزدیک مامان بردم و آروم گفتم :

- مامان بریم بیرون؟!

با سر حرفم و تایید کرد و اشاره کرد تا جلوتر ازش راه بیوفتم...

با خوشحالی خطاب به رضا "خدافظی" گفتم و سریع ازشون فاصله گرفتم...

از پله های رستوران پایین رفتم و نگاهی به دور و بر انداختم تا ببینم می‌تونم کیهان و پیمان و پیدا کنم یا نه!!!

وقتی اثری ازشون توی رستوران پیدا نکردم؛ با نا امیدی بیرون رفتم و این بار با دقت بیشتر به اطرافم نگاه کردم...

با دیدن اون دو نفر که پشت به من و کنار درخت وایستاده بودن؛ چشم هام برق زد و پاورچین پاورچین بهشون نزدیک شدم...

وقتی به چند قدمی‌شون رسیدم؛ سعی می‌کردم حتی بی صدا نفس بکشم تا متوجه حضورم نشن!!!

گوش هام و تیز کردم تا شاید بتونم صداشون رو بشنوم!!!

با بلند شدن صدای کیهان؛ با بهت دستم و جلوی دهنم گذاشتم و به حرف هاش گوش دادم :

+ پس اوکیه دیگه؟!

راجب این موضوع بحثی نباشه!!!

نمی‌تونستم پیمان رو ببینم ولی نارضایتی کاملاً از صداش
مشخص بود!!!

+ آره اوکیه...
ولی من یه شرط و شروط دیگه ای هم دارم که...

کیهان وسط حرفش پرید و با عجله گفت :

+ نشنیده قبوله!!!
فقط پناه چیزی از مکالمه بینمون نفهمه!!!

چی رو نفهمم؟!

کور خوندی آقا کیهان!!!

من اگه پناهم که می‌دونم چطور حرف از دهن تو بکشم...

پیمان هم سرش رو به نشونه مثبت تکیه داد و با همون لحن
گفت :

+ منم همین توقع رو از تو دارم!!!

+ مطمئن باش...

با تموم شدن مکالمه شون؛ خواستم هرچه سریع تر از اونجا دور
بشم که متوجه من نشن؛ ولی هنوز قدمی برنداشته بودم که با
شنیدن صدای بلندی که گفت :

- پناه؟!!

سرجا خشکم زد....

233.5K

11:21

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...!♡🦋‹

سالیوان منی🦋:sparkles:

#پارت357

رو پاشنه پا به طرفش چرخیدم و با خونسردی ظاهری ای گفتم :

- بله مامان؟!!

+ پیمان و پیدا کردی؟!!

از اونجایی که دیگه تکذیب فایده نداشت؛ گلویی صاف کردم و به
آرومی گفتم :

- آره همین جان...

گفتم و تو همون حال خیره به مامان نگاه کردم...

جرئت به عقب برگشتن و رو به رو شدن باهاشون و نداشتم...

+ خب حرفاتون تموم شد؟!

بریم مامان جان؟!

صدای قدم هاشون رو که نشون از نزدیک شدنشون می‌داد و شنیدم و چند لحظه بعد پیمان با خنده گفت :

+ آره تموم شد...

بریم!!!

وقتی معنی خنده‌ش رو فهمیدم؛ با خجالت سرم و پایین انداختم و نامحسوس خودم و به طرف مامان کشیدم...

فهمیده بودن که داشتم به حرف هاشون گوش می‌دادم!!!

بعد از خداحافظی سرسری و سنگینی که پیمان و کیهان باهم رد و بدل کردن؛ پشت سر پیمان به طرف ماشین حرکت کردیم...

به محض اینکه سوار ماشین شدیم؛ گوشیم رو روشن کردم و
وارد صفحه چتم با کیهان شدم...

آب که از سر من گذشت؛ پس دیگه فرقی نمی‌کرد که تا چه حد
گند بزنم!!!

با همین حرف ها خودم و قانع کردم و با تردید نوشتم :

"چی و من نباید بفهمم؟!"

انگار منتظر پیامم بود چون بلافاصله جواب داد :

"همون چیزی و که نباید بفهمی موش فضول!!!"

یکم خجالت کشیدم ولی با پرویی نوشتم :

"راجب من حرف می‌زدین!!!"

پس فضولی حساب نمی‌شه..."

"از اونجایی که می‌دونم تا بهت نگم دست از سرم بر نمی‌داری؛

پس باید بگم که یه شرط داره!!!"

مگه اینکه مغز خر خورده باشم که بعد اتفاق دیشب شرط هاش
رو نشنیده قبول کنم!!!

با تردید نوشتم :

" چه شرطی؟! "

با دیدن جوابش دستم لرزید و ...

عزیزایی من پارت بعدی به خاطره صح...نه هایی جینگولی و
#هیجانی در چنل زیر قرار

میگیره:point_down::fire::see_no_evil:▨

<https://rubika.ir/joinc/CGAJJHGF0ZUJIJABAXKQRHVSS>
NFTFAUI

لینک تا یک ساعت دیگه باطل میشه 🙄

زود باش برو پارت جدیدو بخون 🙄:X:

#تبلیغ نیست:X::X:

سالیوان منی 🙄:sparkles:

#پارت 367

از اینکه برای بار صدم داشت سفارش می‌کرد؛ کلافه شدم و
بالاخره صدام در اومد...

هرچقدر سعی می‌کردم جلوی خودم و بگیرم و حرفی نزنم؛ ولی
نمی‌شد!!!

بالاخره صبرم سر اومد...

با زاری نالیدم :

- وای مامان!!!
بخدا حواسم هست انقد نگران نباش...
همسنای من الان تنها می‌رن خارج کشور و برمی‌گردن!!!

لب‌مو گاز گرفتم و به خاطر دروغی که تحویلشون داده بودم؛ با
عذاب وجدان ادامه دادم :

- تو واسه یه مهمونی چندساعته دخترونه انقدر سخت می‌گیری!!!
شل کن دیگه مادر من...

چند لحظه تو سکوت نگاهم کرد و بعد همزمان که سرش رو به
نشونه تاسف تکون می‌داد با لحنی که هنوزم پر از تردید و دو دلی
بود؛ گفت :

+ نمی‌دونم چمه مادر!!!
دلم گواه بد می‌ده...
تو مطمئنی که همه چیز رو به راهه و این یه دورهمی ساده
دخترونسست؟!
اخه تو از این دورهمیا نمی‌رفتی!!!

نفس عمیقی کشیدم تا خونسردی خودم و حفظ کنم...
شک نداشتم اگه یکمم ادامه می‌داد؛ از حرص منفجر می‌شدم!!!
چرا انقد ریز بین بود و به همه چیز توجه می‌کرد؟!!

لابد اینم از شانس گوهی من بود!!!
با ملایمت و برای قانع کردنش؛ گفتم :

- مامان بخدا حواسم هست!!!
یهویی دلم خواست تو جمعشون شرکت کنم دیگه...
اصلا نگران نباش...
اتفاقی افتاد باهاتون تماس می‌گیرم...
بعدشم اصلا کسی نیست که!!!
فقط خودمونیم...

چیزی نمی‌شه بهت قول می‌دم...
حالا برم؟!

چند لحظه نگاهم کرد و بالاخره سرش رو به نشونه تردید تکون داد که با ذوق خندیدم...

وقتی دیدم بی توجه به من به طرف آشپزخونه راه افتاد؛ کیفم و برداشتم و بدون گفتن هیچ حرف اضافه ای از خونه بیرون زدم...

کیهان سر کوچه منتظرم بود!!!

190.8K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...! ♥ ❄ ‹

سالیوان منی ❄:sparkles:

#پارت368

بهبش گفته بودم برای جلوگیری از رسوا شدنمون؛ سر کوچه نگه داره و همون جا منتظرم باشه...

ماشینش رو که دیدم؛ سرعت قدم هام رو بیشتر کردم تا قبل از دیده شدن توسط کسی خودم و بهش برسونم...

از سنگینی وسایلی که همراهم بود به نفس نفس افتاده بودم
ولی بالاخره با هر سختی ای که بود خودم و به ماشین رسوندم...

با دیدن کیهان که سرش تو گوشیش بود؛ چند ضربه به شیشه
ماشین زدم که متوجه حضورم بشه...

سرش رو که بالا آورد و بهم نگاه کرد؛ منم دست هام رو بالا آوردم
و به وسایلی که همراهم بود اشاره کردم تا صندوق و باز کنه...

خداوشکر فوری متوجه شد و از ماشین پیاده شد و به طرفم
اومد...

همزمان که برای گرفتن وسایل دست هاش رو به طرفم دراز کرده
بود؛ با تعجب گفت :

+ این همه وسیله برای چیه؟!

ریز خندیدم و بدون نگاه کردن بهش گفتم :

- خودت می فهمی!!!

الان بدو اینارو بزار بریم تا کسی ندیدتمون...

نفس عمیقی کشید و حرفی نزد...

+ بشین تو ماشین...
منم اینارو میذارم و میام!!!

چه بهتر!!!

"باشه" ای گفتم و سوار شدم...

از اونجایی که ماشین روشن بود؛ در کمال پرویی خودم و به طرف
ضبط کشیدم و مشغول بالا پایین کردن آهنگ ها شدم تا کیهان
بیاد...

با سوار شدن کیهان؛ دست از کارم کشیدم و با لبخندی که روی
لبم بود بهش خیره شدم...

همزمان که ماشین و راه می‌نداخت؛ گفت :

+ چیشده؟!
چرا اینطوری نگام می‌کنی؟!

بی خیال شونه ای بالا انداختم و با شیطنت گفتم :

- دلم می‌خواد اینطوری به بوی فرندم نگاه کنم!!!

مشکلیه؟!

با دیدن تعجب توی صورتش؛ نتونستم جلوی خودم و بگیرم و
آزادانه خندیدم...

خودمم نفهمیدم اون "بوی فرندی" که روی زبونم جاری شد از
کجام در اومد ولی عجیب واسم شیرین بود!!!

162.5K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...!♡ ❄️ ‹

سالیوان منی ❄️:sparkles:

#پارت369

+ من دوست پسرتم؟!

بدون اینکه نگاهش کنم؛ با تن صدای پایینی گفتم :

- اهوم!!!

خندید و چیزی نگفت...

با تعجب گفتم :

- به چی خندیدی؟!

متاسف سری واسم تکون داد و تو همون حال گفت :

+ به اینکه چقدر ساده فکر می‌کنی!!!
کدوم سمت برم؟!

نگاهی به لوکیشنی که رها واسم فرستاده بود انداختم؛ آدرس و
بهش گفتم و ادامه دادم :

- راجب چی ساده فکر می‌کنم؟!

از گوشه چشم نگاهم کرد و با لحن پر از منظوری پچ زد :

+ راجب همین که فکر می‌کنی من به دوست پسرت بودن
قانعم!!!

گیج از نفهمیدن هدف پشت حرف هاش؛ پرسیدم :

- منظورت چیه؟!

+ به نظر تو من دیروز راجب چی با داداشت حرف می‌زدم؟!

درست مثل خنگا تکرار کردم :

- نمیدونم...

راجب چی؟!

با نا امیدی نگاهم کرد و غرید :

+ پناه؟!

حواست کجاست؟!

من و داداشت جز تو چه حرف مشترکی می‌تونیم باهم داشته باشیم؟!

با استرس دست هام و تو هم تاب دادم و به آرومی گفتم :

- چی گفتی بهش؟!

+ گفتم که قصدم ازدواجه و همین روزا پا پیش میذارم!!!
کمتر بهت پیله کنه چون دیگه اختیارت با منه...

با دهن باز و چشم های از حدقه بیرون زده؛ خفه گفتم :

- شوخی می‌کنی؟!

+ نه!!!

جدی جدیم...

یه چیزایی راجب خاستگاری هم گفتم!!!
گوششم به خاطر سی‌لی اون روزش کشیدم و گفتم حق نداره
دیگه دست روت بلند کنه...

متفکر گفتم :

- پس برای همین امروز زیاد بهم گیر نداد!!!

پارت جدید قلبا:grinning::strawberry:

انقدر گفتید اسم بقیه رمانای نویسنده ی #سالیوان منی رو بگو
رفتم براتون یه خفنشو پیدا کردم 😊💧
داستان راجب یه دختریه که مرتکب قتل میشه اونم نه قتل
هرکسی! قتل دو تا از عزیزترین آدم های زندگیش یعنی پدر و
مادرش اما انگیزه‌ش از این کار چی میتونه باشه؟؟💧
🙄:hotsprings:

[https://rubika.ir/joinc/DEJGDGHB0ASGUYERQNFNAAP
WENJNVPR](https://rubika.ir/joinc/DEJGDGHB0ASGUYERQNFNAAPWENJNVPR)

:warning: بچه ها خواهش میکنم هشدارمو جدی بگیرید و اگه
مدرسه ای هستید به هیچ عنوان رمان دومونو

نخونید:pray::no_pedestrians:🙏

ویرایش شده

180.5K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...!💖🦋‹

سالیوان منی🦋:sparkles:

#پارت370

+ اهوم...

آدرسی که دادی واسه یه پاساژه دیگه آره؟!

همونطور که مشغول بالا پایین کردن وسایل توی کیفم بودم؛
جواب دادم :

- آره...

گفت اسمش پاساژ یاقوته!!!

+ تو پاساژها چیکار داری؟!

دکی...

سوالو!!!

چپ چپ نگاهش کردم و با طعنه گفتم :

- چو دانی و پرسى سـوالـت خطاست!!!

+ نه خب بگو می‌خوام بدونم...
چیزی کم و کسر داری؟!!

ای بیچاره کیهان...

هنوز خبر نداری که می‌خوام چه بلایی به سرت بیارم؛ وگرنه که
اصلا منو این سمتا نمی‌آوردی...

برای اینکه به چیزی شک نکنه؛ عادی جواب دادم :

- اهوم به چندتا وسیله نیاز دارم...
فقط ممکنه یکم طول بکشه!!!
میری یا همین جا منتظرم میمونی؟!!

ابرویی بالا انداخت و با اخم گفت :

+ اگه بخوام همراهیت کنم چی؟!!

بی حواس گفتم :

- نه لازم نیست!!!
همراه دارم...

تموم شدن حرفم همانا و ترمز شدید ماشین همانا...

به خاطر این ترمز شدیدش تعادل و از دست دادم و چیزی
نمونده بود با کله برم تو شیشه جلوی ماشین که دست کیهان
روی قفسه سینه‌م نشست و از این برخورد مانع شد...

عصبی و ترسیده جیغ زدم :

- چته کیهان؟!
میخوای بکشیم؟!

بی توجه به حال من؛ با اخم هایی که شدیدا تو هم بودن پرسید
:

+ کیه همراهت؟!

اوه اوه پس دردش همین بود!!!

از اونجایی که نمی‌خواستم با کرم ریزی بی موقع امروز و برای
جفتمون زهر کنم؛ بدون کل‌کل و مثل آدم جواب دادم :

- رها دوستم...

انگار قانع نشده بود و فکر می‌کرد دارم بهش دروغ می‌گم...

چون با جدیت گفتم :

+ منم باهاتون میام!!!

توجه توجه ❌

ادامه پارت به دلیل #صد...حنه‌های هیجانی تو کانال دومون قرار

گرفت... 🙄 🙄 🙄

چه خجالتی کشید دخترم 🙄 🙄

<https://rubika.ir/join/CEJCCJCH0YUBEZXMCHHWPT>

TMNOSOSKK

تا یک ساعت دیگر لینک باطل میشه 🙄 🙄

177.2K

11:10

باز ارسال از
> تو سالیوان منی...!♡ ❄️ <
سالیوان منی ❄️:sparkles:
#پارت 371

وقتی با یه حساب سر انگشتی به این نتیجه رسیدم که اینطوری
بیشتر و بهتر می‌تونم اذیتش کنم؛ بی مقاومت گفتم :

- باشه!!!

متوجه بهتی که توی صورتش نشست شدم ولی واکنشی نسبت
بهش نشون ندادم...

از اونجایی که موضوعی برای حرف زدن پیدا نمی‌کردم؛ دیگه حرفی
نزدم و تا آخر مسیر ساکت موندم که همین باعث تعجب کیهان
شد...

چون حین نگه داشتن و پارک کردن ماشین؛ پرسید :

+ قهر کردی؟!

اصلا و ابد...

ولی قرار نبود این و به روش بیارم!!!

حالا که فرصتش پیش اومده بود چرا یکم واسش ناز نمی‌کردم؟!

بدون اینکه نگاهش کنم؛ خودم و مشغول ور رفتن با بند کیفم
نشون دادم و به زور از بین لب هام گفتم :

- اهوم...

+ جدی میگی؟!

فرصت نداد جوابش و بدم و خودش ادامه داد :

+ چیکار کنم باهام آشتی کنی؟!

خب حالا باید چی می‌گفتم؟!

شایدم باید مثل این دخترای آویزون ازش می‌خواستم تا واسم
کادو بگیره که باهاش آشتی کنم!!!

تا خواستم یه چیزی بیرونم؛ صدای زنگ گوشیم مانع شد...

بی توجه به نگاه منتظرش؛ آیکون سبز رنگ و فشار دادم و با

اغراق زیادی گفتم :

- جانم عشقم؟! -

+ یا خدا...

سالمی پناه؟! -

منم رها...

ریز خندیدم و برای اینکه کیهان و بیشتر اذیت کنم؛ ادامه دادم :

- آره عزیزم می‌دونم...

منم دلم واست تنگ شده!!!

چیزی نمونده دیگه الان میام پیشت...

+ الله الله...

پناه جان عزیزدلم اشتباه گرفتی!!!..

نکنه داری فیلمی چیزی بازی می‌کنی؟! -

خندهم و خوردم و بدون جلب توجه گفتم :

- درسته...

+ ای ناکس!!!

جلو در پاساژم سریع بیا پایین که باید همه اینارو برام تعریف کنی...

173.6K

11:10

باز ارسال از

« تو سالیوان منی...! ♥ 🦋 »

سالیوان منی 🦋:sparkles:

#پارت372

در کمال بیشعوری گفتم :

- اوه بیبی!!!

چقدر بی طاقتی...

الان میام دیگه!!!

بعد از تموم شدن حرفم؛ مصنوعی خندیدم و اجازه زدن حرف

دیگه ای بهش ندادم...

درست مثل دیشب تماس و روش قطع کردم و شک نداشتم که

به محض دیدنم؛ به خاطر این کارم شدیدا جیغ جیغ می‌کرد و

دهنم و سرویس می‌کرد!!!

+ پس که اینطور ...

از گوشه چشم نگاهی به کیهان که این حرف و زده بود انداختم و
بعد از اینکه خودم و به ندونستن زدم؛ پرسیدم :

- چی؟!

چندبار پشت سر هم سرش رو به نشونه تهدید تکون داد و
درنهایت گفت :

+ باشه پناه کوچولو!!!
اینطوریاست دیگه؟!

با اینکه می‌دونستم منظورش چیه؛ ولی خودم و رسماً به کوچه
علی چپ زدم و درست مثل ی زبون نفهم تکرار کردم :

- چی چطوریاست؟!

+ هیچی...
پیاده شو!!!
واجب شد هرچه زودتر این رفیق شفقت و ببینم!!!

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و ریز خندیدم...

بنده خدا رها!!!

هنوز اون و ندیده بود و خبر نداشت که کیهان ندیده باهاش
دشمن شده...

اگه می‌فهمید؛ حسابی به خاطر این کارم توبیخ می‌کرد!!!

به محض خاموش شدن ماشین؛ پیاده شدم و منتظر وایستادم تا
کیهان هم بهم ملحق بشه...

طولی نکشید که کنارم قرار گرفت و بعد از اینکه نگاه ریزی به دور
و بر انداخت؛ دستش رو به نشونه حمایت پشت کمرم گذاشت و
به جلو هدایت می‌کرد...

با چشم دنبال رها می‌گشتم که خوشبختانه طولی نکشید که
دیدمش...

با چشم های پر از بهت به من و کیهانی که انقدر صمیمی و تو
فاصله کم کنارم وایستاده بود نگاه می‌کرد و رسماً با چشم هاش
داشت قورتمون می‌داد...

این که هیچی نشده اینطوری می‌کرد؛ لابد اگه برنامه ای که داشتم
و بهش می‌گفتم؛ پس می‌افتاد!!!

+ سلام!!!

ویرایش شده

163.5K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...!♡🌀‹

سالیوان منی🌀:sparkles:

#پارت373

با ذوق محکم بغلش کردم و همزمان جیغ جیغ کنان گفتم :

- وای سلام عشقممممم!!!

خیلی معطل شدی؟!

ببخشید واقعا...

توقع داشتم یه واکنشی از خودش نشون بده...

ولی وقتی دیدم همینطوری مثل بز وایستاده؛ نا محسوس

نیشگونی از بازوش گرفتم تا به خودش بیاد :

- عزیزم؟!

گفتم ببخشید دیگه...

قهر نکن اع...

صورتش از درد درهم شد ولی خوشبختانه چیزی به روش نیاورد...

لبخند مصنوعی ای زد و همونطور که بغلم می‌کرد؛ بلند گفت :

+ عیب نداره نفسم!!!

فدای سرت...

بریم سریع خریدامونو انجام بدیم!!!

به زور جلوی خودم و گرفتم تا به این همه چندش بازی در

آوردنمون عوق نزنم!!!

بعد از چند ثانیه رها ازم جدا شد و خیره به کیهان؛ دستش رو

جلو برد و گفت :

+ سلام من رهام!!!

دوست پناه...

وقتی نگاه منتظر کیهان به دست رهارو دیدم؛ ناچار خودم

دستش رو گرفتم و برای جمع کردن این وضعیت؛ همزمان که به

طرف ورودی شلوغ پاساژ می‌کشیدمش گفتم :

- وقت برای آشنایی زیاده...
بدویید که من کلی خرید دارم!!!

می‌دونستم کیهان زیاد از رها خوشش نیومد ولی توقع نداشتم
انقدر سنگی و یخی رفتار کنه!!!

از طرفی از اینکه به دختر دیگه ای جز من توجه نشون نداد و حتی
سلام و احوال پرسى نکرد؛ غرق خوشی شدم...

به محض ورود به پاساژ با دیدن مغازه ی مد نظرم چشم هام برق
زد...

با دست بهش اشاره کردم و بلند جوری که هر دوتاشون بشنون
گفتم :

- اول از همه لباس ز میگیرم!!!

ویرایش شده

163.9K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...! ♥ ❄️ ‹

سالیوان منی ❄️:sparkles:

#پارت374

توجهی به "وای" گفتن رها نشون ندادم و با گرفتن دستش؛
پشت سر خودم و به طرف مغازه هدفم کشیدمش...

حتما الان پیش خودش می‌گه که من چقدر بی شرم و حیام که
می‌خوام این کارو بکنم...

که البته درست می‌گه!!!

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم تا ببینم کیهان هم
همراهمون میاد یا نه؛ با سرعت به طرف مغازه می‌رفتم...

رها به اجبار قدم هاش رو با من هماهنگ کرد تا جا نمونه و تو
همون حال؛ پچ پچ وار گفت :

+ قضیه چیه؟!
داری چه غلطی می‌کنی پناه؟!!

چپ چپ نگاهش کردم و جوری که صدامون و کسی نشنوه؛
جواب دادم :

- می‌خوام یکم کرم بریزم!!!
در واقع یجور تلافیه...

پس حواست باشه که سوتی ندی...

با حرص گفت :

+ باشه ولی تو بعد از تموم شدن این کرم ریزیت باید کامل واسم تعریف کنی که قضیه چیه!!!

به ناچار و برای اینکه دست از سرم برداره؛ گفتم :

- باشه باشه!!!

تو فقط الان هوای من و داشته باش...

سرش رو که به نشونه تایید تکون داد؛ با استرس پرسیدم :

- خیلی آرام و طبیعی جوری که کسی متوجه نشه سرت رو برگردون و ببین کیهان پشت سرمون میاد یا نه؟!

گفتن این حرفم همانا و چرخیدن رها همانا...

جوری ضایع و سریع چرخید که از حرص محکم دستم رو توی پیشونیم کوبیدم...

خوب شد بهش گفتم طبیعی رفتار کنه و این شد نتیجه!!!

ای خدا...

حالا حتی اگه یه درصد کیهان پشت سرمون بود؛ می‌فهمید که این
ابله چرا سرش رو چرخونده...

زیر لب غریدم :

- وای رها وای...

+ آره آره داره میاد!!!
وای خدا بدو تو مغازه...

حرص خوردن راجب این موضوع و به زمان دیگه ای موکول کردم و
با دیدن انواع مختلف لباس های زیر و رنگی رنگی؛ با خباثت
نیشخندی زدم و وارد مغازه شدم...

156K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی!..! ♥ ❄

سالیوان منی ❄:sparkles:

#پارت375

متوجه مکث کیهان پشت در مغازه شدم و بی اراده لبخندم عمیق تر شد...

از اونجایی که می‌دونستم تا این رهای کنه ته و توی ماجرا رو درنیاره ول کن نیست؛ به اجبار و خلاصه وار ماجراهای این چند روز و اسش تعریف کردم و از قصد و نیتم برای خرید امروز بهش گفتم...

تو همون گیر و دار تعریف کردن؛ متوجه این پا و اون پا کردن کیهان شدم...

چرا انقدر دست دست می‌کرد؟!

مغازه انقدری بزرگ بود که هنوز هیچکدوم از فروشنده ها؛ متوجه ورودمون نشده بودن!!!

از این فرصت استفاده کردم و برای اینکه کیهان و بیشتر اذیت کنم؛ از رها فاصله گرفتم و همونطور که به طرفش می‌رفتم؛ با خونسردی و به آرومی صداش زدم :

- کیهان؟!

با شنیدن صدام سرش رو بالا آورد و با گیجی گفت :

+ جانم؟!!

با چشم به داخل مغازه اشاره کردم و گفتم :

- نمیای تو؟!!

با تعجب گفت :

+ پیام؟!!

- اهوم...
بیا!!!

چند لحظه فقط نگاهم کرد و درنهایت همونطور که لب هاش رو
شدیدا روی هم فشار می‌داد؛ وارد مغازه شد و درست کنارم
وایستاد...

نیش بازم و بستم و دستم و دور بازوش حلقه کردم...

درست مثل یه زوج!!!

هرکسی مارو از دور می‌دید؛ حتما فکر می‌کرد که ما یه زن و شوهر

عاشقیم که باهم اومدیم تا لباس انتخاب کنیم...

تو همین فکر بودم که صدای کیهان رو شنیدم :

+ بودن من اجباریه؟!

- آره...

+ چرا؟!

همونطور که دستش رو به طرف جایی که حدس می‌زدم پیشخوان
باشه می‌کشیدم؛ جواب دادم :

- چون قراره واسم لباس انتخاب کنی و از همه مهم تر وقتی
پوشیدمشون نظر بدی!!!

ویرایش شده

158.4K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...!♡🧨‹

سالیوان منی🧨:sparkles:

#پارت376

گفتم و در جواب چشم های بهت زده و متعجبش خندیدم...

+ الان داری جدی میگی؟!

دوباره تکرار کردم :

- اهوم...

با من بیا...

لب هاش رو روی هم فشار داد و با حرص غرید :

+ بریم ببینیم چه خوابی واسم دیدی!!!

ریز خندیدم و با خباثت گفتم :

- تازه کجاشو دیدی؟!

این اولشه...

+ عجب...

همچنان داشتم به کیهان می خندیدم که به محض رسیدن به پیشخوان؛ با دیدن فروشنده ها بهتم زد...

یا جد سادات!!!

چیزی که می‌دیدم واقعی بود؟!

کجای دنیا فروشنده مغازه لباس ، مرد بود؟!

اونم نه ی نفر؛ چهار نفر!!!

بی اراده آب دهنم و قورت دادم و از گوشه چشم به واکنش
کیهان خیره شدم...

چشم های دو دو زنش خیره به فروشنده ها بود و رنگ صورتش
کم کم به سرخی می‌رفت...

بی اختیار بازوش رو لمس کردم و آروم گفتم :

- کیهان؟!

+ برگرد پناه!!!

قبل از اینکه بفهمم چی می‌گم؛ از دهنم پرید :

- نه...

هنوز که چیزی نخریدم!!!

گفتم و قبل از اینکه بهش فرصت بدم؛ در کمال خیریت ازش جدا
شدم و چند قدم جلوتر رفتم و بلند گفتم :

- سلام!!!

فروشنده ها که هرکدوم مشغول انجام دادن یه کاری بودن و
همزمان با خودشون بگو و بخند می کردن؛ با شنیدن صدام
سرشون رو بالا آوردن و بهم نگاه کردن...

لعنتی!!!

با دیدنم چشم هاشون درخشید...

تک سرفه ای کردم تا گلوم و صاف کنم و سعی کردم استرسم رو
پنهون کنم...

- مدل لباس هاتون رو میدید؟!

186.9K

11:10

باز ارسال از

‹ تو سالیوانِ منی!..! ‹
سالیوانِ منی:sparkles:
#پارت377

:heart: این پارتمون بخاطر سکانس های جذاب می ره تو کانال
دوممون:point_down:

<https://rubika.ir/joinc/BAFHGE0BFZMJGTHZHFXPJANF>
BYHBJUPJ
<https://rubika.ir/joinc/BAFHGE0BFZMJGTHZHFXPJANF>
BYHBJUPJ

تا ده دقیقه دیگه پاک میشه:point_up_2::rage::rage::x:

-----:fire:-----
(. . novel_hanaii@ . .)

154.1K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...! ♥ ✨ ‹

سالیوان منی ✨:sparkles:

#پارت377

یکیشون زودتر از بقیه واکنش نشون داد و با لبخند به طرفم
اومد...

از سمت چپ میزش ژورنال هارو برداشت و همزمان که با هیزی
تمام از نوک انگشت های پام تا فرق سرم رو رصد کرد؛ ژورنال و
به سمتم گرفت و گفت :

+ خدمت شما!!!

معذب شده از نگاهش ژورنال رو از دستش گرفتم و قدمی به
عقب برداشتم که با کسی برخورد کردم...

با تعجب سرم و به عقب چرخوندم و با دیدن کیهانی که با اخم
های درهم پشت سرم وایستاده بود؛ هم توی دلم خالی شد و
هم تا حدودی خیالم راحت شد...

ته دلم شک داشتم که نکنه یهو انقدری عصبی بشه که ولم کنه
و بره!!!

دست کیهان رو گرفتم و فشار ملایمی بهش وارد کردم...

لازم بود با یکم شیطننت حالش و جا بیارم!!!

وقتی نگاهش رو روی خودم حس کردم؛ لبخندی زدم و آروم
جوری که فقط اون بشنوه گفتم :

- بریم یه جا بشینیم که لباس انتخاب کنیم!!!

بدون اینکه چیزی بگه؛ فقط نگاهم کرد...

زیر بار سنگینی نگاهش داشتم له می‌شدم...

لعنت!!!

چرا اینطوری نگاهم می‌کرد؟!

همونطور توی سکوت همراهیم کرد و کنارم روی مبلی که پشت
رگال ها بود نشست...

با دیدن رگال ها و لباس هایی که ازشون آویزون بود؛ تازه احساس
شرم کردم و به عمق کارم پی بردم...

ولی واقعا برای پشیمونی دیر بود!!!

من داشتم چه غلطی می کردم؟!

نکنه واقعا اون کیهان و صدا می کردم که این لباس هارو روی تنم
ببینه و نظر بده؟!

نفس عمیقی کشیدم و افکار توی سرم و به گوشه ای ترین نقطه
ذهنم فرستادم و ژورنال و باز کردم...

دستم لرزش ریزی داشت که امیدوار بودم کیهان متوجهش
نشه!!!

+ مطمئنی می خوای این کارو بکنی؟!

آب دهنم و قورت دادم و همونطور که خیره به لباس زیر زرشکی
رنگ و توری نگاه می کردم؛ گفتم :

- کدوم کار؟!

148.6K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...! ♡ ✨ ‹

سالیوان منی ✨:sparkles:

#پارت378

+ همین کار که سعی می‌کنی به زور به خودت بقبولونی که

انجامش بدی!!!

ادای این کاره هارو درنیار پناه...

من جنس تورو می‌شناسم!!!

عجیب حق می‌گفت...

من و چه به کارا؟؟؟!

دلم می‌خواست بپرسم تو بغلش و صورتشو فشار بدم که انقد

عاقل و فهمیده‌ست ولی نمی‌شد...

نمی‌خواستم پا پس بکشم!!!

من که قرار نبود کاری بکنم...

پس به دیدن ری اکشنش می‌ارزید!!!

بدون اینکه نگاهش کنم؛ بی حواس دستم و روی یکی از مدل ها گذاشتم و با تن صدای پایی گفتم :

- این چطوره؟!

بالاخره نگاهش و ازم برداشت و به چیزی که اشاره کرده بودم نگاه کرد...

بعد از گذر چند ثانیه سرش رو بالا آورد و با منظور نگاهی به قفسه سی‌نهم انداخت و گفت :

+ این مدل تک سایزه...
بعید می‌دونم اندازه این کوچولوها بشه!!!
زیادی واست بزرگه...

چند لحظه با تعجب نگاهش کردم و بعد با فهمیدن منظورش؛ با خجالت جیغ ریزی کشیدم که خندید...

+ آخه بچه تو و چه به این کارا؟!

با لجبازی درست مثل بچه ای که گفته بود؛ پام و به زمین کوبیدم و بهانه گرفتم :

- میخوام دیگه اع...

تسلیم شده دست هاش رو بالا برد و بعد ژورنال رو کامل از دستم کشید...

+ خیل خب!!!

امروزو به ساز شما می رقصیم...

ببینم چقدر قراره دهنم و سرویس کنی!!!

گفت و همزمان که مشغول ورق زدن ژورنال بود؛ ادامه داد :

+ برو توی اتاق پرو و آماده باش...

چندتا مدل انتخاب می کنم و واست میارم!!!

ایول!!!

به هدفم رسیدم...

هول شده لبخندی زدم و از جام پریدم و با دو به طرف اتاق پرو رفتم...

143.8K

11:10

باز ارسال از
< تو سالیوان منی...!♡🦋 >
سالیوان منی 🦋:sparkles:
#پارت379

چندتا نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم تا هیجان درونم و
تخلیه کنم...

تو درستی و نادرستی کاری که داشتم انجام می‌دادم شک داشتم
ولی دیگه راهی برای برگشت نداشتم!!!

مشغول آروم کردن خودم بودم که با بلند شدن صدای در ؛ از
ترس شونه هام بالا پرید...

با صدای لرزونی گفتم :

- بله؟!

+ منم پناه...
لباس آوردم واست!!!

گوشه لبم و گزیدم و آروم در اتاق پرو رو باز کردم...

کیهان با دیدن منی که همچنان لباس هام تنم بود؛ نیشخندی زد
و با طعنه گفت :

+ آماده نشدی که!!!

دستش رو جلو آورد و چندتا لباس توی دستش رو به طرفم
گرفت...

+ بگیر ...

اینارو بپوش و صدام کن!!!

یک به یک...

بالاخره قراره من نظر بدم دیگه...

نه!؟

بی صدا؛ همونطور که لباس هارو از دستش می‌گرفتم؛ لب زدم :

- اهوم...

اولین لباس رو جلوی خودم گرفتم و با دیدن مدل و رنگش که به
شکل لعنتی ای جذاب بود؛ از هیجان شوکه شدم...

چطوری باید اینو میپوشیدم؟؟

کیهان در کمال تعجبم جلو تر اومد و با اشتیاق گفت :

+ اول از همه این...
بدو بیوش منتظرم!!!

#توجه #توجه:seedling:♥:ghost:

ادامه این پارت به علت #سـد کانس‌های هیجانی و عاشقانه در

#حذفیاتمون قرار میگیره 🥺💔💧

دختره لوسمو نگا:smiling_imp:

<https://rubika.ir/join/DDHIJJFF0IQNEHWPPSAOJCDDPJBHICEV>

#لینک‌تایک‌ساعت‌دیگه باطله..زود عضو شو 🥺💧

ویرایش شده

140.5K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...!💎💎‹

سالیوان منی💎:sparkles:

#پارت380

نفس لرزونم و بیرون فرستادم و با من و من گفتم :

- می...میشه بری بی..رون؟!

کلافه "هوفی کشیدم" و این بار یه ضرب گفتم :

- وقتی پوشیدمش خودم صدات می‌زنم!!!

خوشبختانه اذیتم نکرد و همونطور که با لبخند معنا داری نگاهم می‌کرد؛ ازم فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت و درش رو بست...

تا خواستم لباسم رو دربیارم؛ صدای آرومش رو شنیدم که از پشت در گفت :

+ اگه نمی‌خوای دستم به خون این چهارتا پ‌فیوز آلوده بشه؛ هرچه زودتر بپوش و صدام بزن...

از ترس اینکه مبادا اونا چیزی بگن و کیهان عصبی بشه و باهاشون دعوا کنه؛ فوری گفتم :

- باشه!!!

بعد معطل نکردم و بلافاصله لباس هام رو در آوردم...

بعد اون لباس لعنتی رو جلوی خودم گرفتم و قسمت های بدون
پارچش خیلی زیادی تو چشم بود

یکم سر و تهش کردم و در نهایت وقتی فهمیدم تن خورش
چطوریه؛ با استرس زیادی مشغول پوشیدنش شدم...

سرم رو که بالا آوردم؛ با دیدن خودم توی آینه مات شدم...

پوست سفیدم با رنگ زرشکی لباس تضاد خاص و زیبایی داشت
و عجیب بهم می‌اومد...

به معنای واقعی کلمه پوشیدن یا نپوشیدنش هیچ فرقی
نداشت!!!

به طرز عجیب زیبایی هیچ چیزی رو نمی‌پوشوند...

بقیه چطوری این لباس هارو می‌پوشیدن؟!

تو همین فکر ها بودم که دوباره صدای کیهان بلند شد و باعث
شد دست و پای خودم و گم کنم...

+ تموم شد؟!

با لرزشی که کاملاً توی صدام مشخص بود؛ گفتم :

- تموم شد....

+ خب پس میام تو!!!

160.9K

11:10

باز ارسال از

« تو سالیوان منی...! ♥ ❄️ »

سالیوان منی ❄️:sparkles:

#پارت381

heart: این پارتمون بخاطر سکانس های جذاب می ره تو کانال

دوممون 🙄🙄:point_down:

<https://rubika.ir/join/DFGDIAJF0XHNDKOYUBSAFGHG>

URHXTNFL

<https://rubika.ir/join/DFGDIAJF0XHNDKOYUBSAFGHG>

URHXTNFL

تا ده دقیقه دیگه پاک میشه:x::rage::rage::point_up_2:

ویرایش شده

145.5K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی!..! ♡ 🍀 ‹

سالیوان منی 🍀:sparkles:

#پارت382

این پارتمون بخاطر سکانس های جذاب می ره تو کانال

دوممون 🤪🤪:point_down:

<https://rubika.ir/joinc/DFGDIAJF0XHNDKOYUBSAFGHG>

URHXTNFL

<https://rubika.ir/joinc/DFGDIAJF0XHNDKOYUBSAFGHG>

URHXTNFL

تا ده دقیقه دیگه پاک میشه:x::rage::rage::point_up_2:

ویرایش شده

138.3K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی!..! ♡ 🦋 ‹

سالیوان منی 🦋:sparkles:

#پارت383

این پارتمون بخاطر سکانس های جذاب می ره تو کانال

دوممون 🤪 🤪 🤪

<https://rubika.ir/joinc/DFFDGHBA0XNPK00XHQECFHO>
DPXPPRRSV

<https://rubika.ir/joinc/DFFDGHBA0XNPK00XHQECFHO>
DPXPPRRSV

تا ده دقیقه دیگه پاک میشه ❌ 😡 😡 🖐️

122.3K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی!...! 🍷❤️ ‹

سالیوان منی 🍷:sparkles:

#پارت384

heart: 🩹 این پارتمون بخاطر سکانس های جذاب می ره تو کانال
دوممون 🤪 🤪:point_down:

<https://rubika.ir/joinc/DFFFGFED0WVPGNGLAJZCHXKA>

NLNMVYZC

<https://rubika.ir/joinc/DFFFGFED0WVPGNGLAJZCHXKA>

NLNMVYZC

تا ده دقیقه دیگه پاک میشه:point_up_2::rage::rage::x:

126.3K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...!♡🦋‹

سالیوان منی🦋:sparkles:

#پارت385

نفس تندى کشيد

چيزى به وصالمون نمونده بود كه با شنيدن صداى تقه اى كه به
در خورد؛ جفتمون خشكمون زد....

اصلا وضعیت مناسبی نبود!!!

اصلا...

جفتمون توی حال خوبی نبودیم...

جا داشت بگم برچی خرمگس معرکه ست لعنت...

چشم های سرخ کیهان قدر لحظه ای ازم جدا نمی شد و من به راحتی می تونستم شعله های آتیش توش رو ببینم!!!

بدون اینکه پلک بزنه؛ زبونش رو روی لب هاش کشید و خیره به من جواب داد :

+ بله؟!

منم نفس زنون نگاهش می کردم تا ببینم می خواد چیکار کنه...

با شنیدن صدا و حرفی که طرف از پشت در زد؛ خندهم گرفت و به شانس بدمون لعنت فرستادم...

+ اممم...

شرمنده داداش!!!

انگاری بد موقع مزاحم شدم...

کیهان بی تعارف و با اعصابی خراب غرید :

+ آره شدی...

حرفتو بزن!!!

واسش چشم گرد کردم و ضربه کوچیکی روی گونه‌م زدم تا شاید
دست از این پرووییش برداره...

پسره که انگار یکی از فروشنده های مغازه بود؛ با لحن پر از خنده
ای گفت :

+ دیگه شرمنده...

باید دل بکنی!!!

از اماکن اومدن بازرسی...

دو مین دیگه اونجا بمونی گزارش رد می‌کنن واستون میان
میگیرن میبرنتون...

هم شما گیر میوفتین هم ما بیچاره می‌شیم!!!

کیهان همونطور که با اعصاب خراب بین موهاش دست می‌کشید؛
بی با دست دیگه‌ش در رو باز کرد و بلند گفت :

+ تو روح اماکن!!!
دقیقا باید همین الان میومدن تو این مغازه؟!

پاش رو از اتاق پرو بیرون گذاشت و لحظه آخری خطاب به من
گفت :

+ الان چندتا لباس دیگه میدم بهت؛ بدون شیطننت و این
داستانا بپوش اگه خوشت اومد و اندازه بود بردار بریم!!!

130.8K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...!♡🦋‹

سالیوان منی🦋:sparkles:

#پارت386

برای اینکه بیشتر از این با زیون نفهم بازی هام خودمون و تو
دردسر نندازم؛ با عجله سرم و به نشونه باشه تکون دادم و قبل از
اینکه کیهان واکنشی نشون بده؛ دستگیره در رو گرفتم و محکم
بستمش...

هنوز ریتم نفس هام منظم نشده بودن و ضربان تند قلبم به
وضوح حس می‌شد...

عجب ریسکی کرده بودم!!!

وقتی برای بار چندم نگاهم از توی آینه به خودم افتاد؛ با خجالت خندیدم و شروع به در آوردنشون کردم...

ای لباسای پر دردسر!!!

الحق که بهم می اومد...

کیهان بنده خدا حق داشت با دیدن من به اون حال و روز بیوفته!!!

از اونجایی که سایز خودم رو می دونستم؛ هیچوقت موقع خرید لباس اون هارو نمی پوشیدم...

جدای اون من هیچ وقت از ترس دیده شدن توسط مامان همچین لباس های بی در و پیکری رو نمی خریدم!!!

حتی همین الانشم نمی دونستم که اینارو چطوری باید قایم کنم که چشم کسی بهشون نخوره...

شاید از اولش هم ایده خرید این لباس ها یه فکر احمقانه بوده باشه ولی تا یه حدی راضی بودم!!!

تو همین فکر ها بودم که صدای در رو شنیدم و متوجه اومدن
کیهان شدم...

لای در و باز کردم و بدون اینکه خودم دیده بشم بقیه لباس هارو
ازش گرفتم و بعد در رو بستم...

یکی یکی لباس هارو جلوی خودم تکون دادم و نگاهی به سر و
ریختشون انداختم...

وضعیت هرکدوم بدتر از اون یکی بود!!!

با دیدنشون هم خندهم می‌گرفت هم حسابی خجالت زده
می‌شدم...

لعنت بهت کیهان!!!

چطور انقد دقیق سایزمو می‌دونست؟!

پرسیدن این سوال رو به بعد موکول کردم و بعد از انتخاب چندتا
از لباس هایی که آورده بود؛ لباس های خودم و پوشیدم و بالاخره
رضایت دادم و از اتاق پرو بیرون رفتم...

به محض بیرون رفتنم؛ با دیدن چندتا مامور زن و مرد توی
مغازه...

100.8K

11:10

باز ارسال از

« تو سالیوان منی...! ♥ ❄️ »

سالیوان منی ❄️:sparkles:

#پارت387

به محض بیرون رفتنم؛ با دیدن چندتا مامور زن و مرد توی مغازه؛
با ترس به کیهانی که قبل از همه متوجه حضورم شده بود نگاه
کردم...

وقتی چشم هاش رو به نشونه اطمینان روی هم گذاشت؛ بی
اراده خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم که از چشم هاش
دور نموند!!!

با اشاره ای که کرد؛ به طرفش رفتم و کنار دستش وایستادم...

سرش رو خم کرد و خیره به لباس های توی دستم گفت :

+ اینا با ما کاری ندارن نگران نباش...

خب حالا بگو ببینم؛ تونستی چیزی پسند کنی؟!

خجالت زده جواب دادم :

- اهوم...

+ دیگه چیزی نیاز نداری؟!

خفه جواب دادم :

- نه...

+ باشه پس!!!

هرکدوم و که دوست داشتی بده که برم حساب کنم...
تو همین جا بمون و جلو نیا!!!

برای اینکه بیشتر از این برای خودم و خودش دردرس درست
نکنم؛ مثل یه بچه آدم سری به نشونه "باشه" تکون دادم...

فوری چندتا از لباس هارو که ازشون خوشم اومده بود و به
طرفش گرفتم که از دستم گرفتاشون و به طرف پیشخوان حرکت
کرد...

برای اینکه توجه کسی و به خودم جلب نکنم؛ بی سر و صدا یکم

این پا و اون پا کردم و خودم و مشغول نگاه کردن به رگال ها
نشون دادم...

مشغول بهم ریختن لباس ها بودم که یهو با یاد آوری رها؛ ضربه
نسبتا محکمی به پیشونیم کوبیدم...

خیر سرم با خودم همراه آورده بودم!!!

انقدری درگیر شیطننت با کیهان بودم که به کل وجود اون بیچاره
رو فراموش کردم...

گوشیم و از کیفم در آوردم و بلافاصله بهش زنگ زدم که سر بوق
سوم رد تماس زد...

با تعجب خیره به صفحه گوشی نگاه می کردم که با دیدن پیامی
که رها فرستاده بود؛ با کنجکاوی بازش کردم و محتوایش رو
دیدم...

100.5K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...! ♥ ❄️ ‹

سالیوان منی ❄️:sparkles:

#پارت388

" وای پناه من افتادم دنبال یکی؛ نگرانم نباش سریع برمی‌گردم... "

با تعجب تایپ کردم :

" دنبال کی؟! "

جوری که انگار رو گوشی خوابیده بود؛ فوری سین زد و نوشت :

" وای که اگه ببینیش!!!
یه جیگره اصلا اوووف... "

بلافاصله یه عکس فرستاد...

با دیدن پسری که تو فاصله چندمتریش روی صندلی های
رستوران نشسته بود و سرش تو گوشیش بود؛ خندیدم و جواب
دادم :

" حق داری واقعا!!!
به قول خودت جیگره...
از کجا پیداش کردی؟! "

" داشتم دنبال تو میومدم تو مغازه که... "

مشغول خوندن پیام رها بودم که با شنیدن صدای کیهان اونم از کوتاه ترین فاصله با خودم؛ با ترس "هینی" کشیدم و مبهوت به قدم به عقب برداشتم...

+ آره واقعا جیگره!!!

مکت ترسناکی کرد و بعد خیره به چشم های بهت زده من؛ با نیشخند ادامه داد :

+ کیس مناسبی به نظرم میاد!!!

شدیدا خجالت کشیدم و بی اراده لب گزیدم و معترض گفتم :

- اع کیهان!!!

درجا اخمی کرد و با جدیت غرید :

+ کیهان و زهرمار ...

تو خجالت نمی کشی راجب عکس پسر مردم نظر میدی؟!

گفت و بعد ادای من و در آورد و با لحن مسخره ای گفت :

+ جیگره...

دستم و جلوی دهنم نگاه داشتم تا خنده بی موقعم رو کنترل کنم...

وقتی متوجه این موضوع شد؛ حرصی دستم و گرفت و من و پشت سر خودش از مغازه به بیرون کشید...

+ بیا بریم این جیگر خان و از نزدیک ببینیم؛ می‌خوام دک و پوز صورت جیگرشو بیارم پایین!!!

ویرایش شده

93.6K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...! ♥ ❄ ‹

سالیوان منی ❄:sparkles:

#پارت389

بعید می‌دونستم همچین کاری کنه...

دیگه در این حد کله خراب که نبود!!!

بود؟!!

با خنده و درست مثل یه جوجه اردک زشت پشت سرش راه افتاده بودم و هر از چند گاهی سعی می‌کردم جلوش رو بگیرم...

ولی زور من کجا و زور اون کجا!!!

همینطوری مشغول دنبال کردنش بودم که یهو سرم و بالا آوردم و با دیدن تابلوی ورودی کافه رستوران؛ پشمام ریخت...

واقعا اون کافه رو پیدا کرد!!!

ولی چطوری؟!!

وقتی دیدم قضیه داره جدی می‌شه؛ گیج بازی هام و کنار گذاشتم و با یه حرکت خودم و انداختم جلوی کیهان...

با چشم های عصبی و قرمزش نگاهم کرد و همونطور که سعی

می‌کرد مثل یه پشه مزاحم من و از سر راهش بفرسته کنار؛ غرید
:

+ بکش کنار ببینم!!!

فرز راه رفتنشو بستم و با بلبل زبونی گفتم :

- کجا داری میری؟!
میخوای چیکار کنی؟!
نکنه میخوای تو یه مکان عمومی دعوا کنی?!

بدون اینکه نگاهم کنه؛ بازوم رو توی دستش گرفت و فشار کمی
بهش وارد کرد و تو همون حال گفت :

+ به تو ربطی نداره پناه کوچولو!!!
تو دست و پام نباش که به موقعش واسه تو هم دارم!!!
حالا بکش کنار که وقت تنگه...

گفت و بدون اینکه بهم فرصت واکنش نشون دادن بده؛ به راحتی
از سر راهش به طرف دیگه ای پرتم کرد و با اون لنگای درازش
وارد کافه شد...

فوری خودم و جمع و جور کردم و در مقابل چشم های متعجب و

خندون مردم؛ وارد کافه شدم...

رسمًا وسط پاساژ سیرک درست کرده بودیم...

وقتی وارد کافه شدم؛ با استرس نگاهی به دور و بر انداختم ولی
نتونستم دو نفر و در حال دعوا ببینم...

با دیدن هیکل آشنای کیهان که یه مردی رو محکم بغل کرده بود؛
با تعجب قدمی جلو رفتم که...

بیا اینجا بچه ☺

بله خودتو میگم ☺👉

این رمانه رو خوندی؟؟ ☺👉

با صدای خسته‌ای گفت
_دختر تو داری با من!!!! آذرخش شکيبا
دادستانی که همه ازش میترسن چیکار میکنی؟؟
آب دهنمو قورت دادم و به چشمای جذابش نگاه کردم و تخس
زمزمه کردم + من آتشم آذرخش خان
دلت که هیچی...
من خودتم به آتیش میکشم

عصبی رو میز خم شد و غرید_ همین فردا عقدم میشی آتش
همین فردا
با چشمای گرد بهش نگاه کردم
که:frowning::open_mouth::dash::no_pedestrians:...
<https://rubika.ir/joinc/DFGEDIFF0PDJMFHHHWJPLOIMZSIRZZKQ>
ویرایش شده
85.6K
11:10
باز ارسال از
> تو سالیوان منی...!♡ ❄️ <
سالیوان منی ❄️:sparkles:
#پارت390

با دیدن هیکل آشنای کیهان که یه مردی رو محکم بغل کرده بود؛
با تعجب قدمی جلو رفتم که کسی مانع شد...

فوری سرم و به عقب چرخوندم که با دیدن رها؛ نفس راحتی
کشیدم...

به خودم اومدم و سریع گفتم :

- وای رها اون پسره که گفتی کو؟!

برو بهش بگو سریع تر بره از اینجا...
من یه گندی زدم که اگه کیهان ببینتش زنده‌ش نمی‌زاره!!!

ابروی راستش رو بالا انداخت و بی توجه به جلز و ولز کردن من؛ با
خونسردی گفت :

+ چطور؟!

خلاصه وار اتفاقی که افتاده بود رو واسش تعریف کردم که اونم
جا خورد...

با دست هاش بازو هام و گرفت و من و به عقب چرخوند؛ جوری
که کاملاً نتونستم کیهان و کسی که همچنان تو بغلش بود و
ببینم...

با دست اشاره ای به اون دو نفر کرد و گفت :

+ اون کسی که من روش کراش زدم اونجاست!!!

با استرس هرچقدر اون اطراف و نگاه کردم نتونستم کسی رو پیدا
کنم...

بی اعصاب گفتم :

- من دارم از استرس سخته می‌کنم؛ توام این وسط بازیت گرفته؟! اینجا که کسی نیست!!!

چند لحظه با تاسف نگاهم کرد و در نهایت گفت :

+ کیهان حق داره راه به راه بهت می‌گه خنگول!!!
من رو همون کسی که تو بغل دوست پسر توعه کراش زدم عقل کل...

با شنیدن حرفش؛ برای بار صدم در طول امروز پشمام ریخت...

جوری سرم و به طرف اون دو نفر چرخوندم که صدای ترق و توروق مهره هاش رو شنیدم...

این بار از هم جدا شده بودن و جفتشون به این سمت نگاه می‌کردن...

با دیدن نگاه خیره کیهان؛ هول شدم و خواستم از اونجا برم که صدام زد :

+ پایان اینجا...

45.7K

11:10

باز ارسال از

› تو سالیوان منی...! ♥ ✨ ‹

سالیوان منی ✨:sparkles:

#پارت 391

انقدری استرس داشتم که نمی‌تونستم کار هام رو هضم کنم...

قدمی که به عقب برداشتم بی اراده بود!!!

خواستم بی توجه به حرف کیهان از اونجا برم که رها مانع شد و
محکم دستم رو گرفت...

بدون اینکه بهم فرصت بده به سمت اون دو نفر راه افتاد و منم
مثل یه کش دنبال خودش کشید...

به محض رسیدن بهشون؛ کیهان دست من و گرفت و سمت
خودش کشیدتم...

فشار آرومی به دستم داد و همونطور که با چشم هاش واسم خط
و نشون می‌کشید؛ اشاره ریزی به پسر جذابی که کنارش ایستاده
بود کرد و گفت :

+ پناه می‌خواهم تورو با کسی آشنا کنم!!!
ایشون علیسامه...
پسر دایی و دوست دوران بچگی من!!!

از تعجب دهنم باز شد و ابروم به سقف پیشونیم رسید...

عجب گندی شد!!!

بین 7 میلیارد جمعیت جهان رها باید روی یکی کراش می‌زد که
درست پسردایی کیهانه؟!

منم که حتما باید اون سوتی رو جلوش می‌دادم؛ وگرنه که اسمم
پناه نبود!!!

کیهان این بار اشاره ای به من کرد و خطاب به پسرداییش که
فهمیدم اسمش علیسامه گفت :

+ ایشونم نامزد بندس!!!
پناه جان...

بعد گفتن این حرفش دستش رو دور شونه انداخت و رسماً
جلوی چشم بقیه بغلم کرد...

کاری با اینکه چرا منو نامزد خودش معرفی کرد نداشتم ولی به
خاطر اینکه باعث خجالتم شد؛ چپ چپ نگاهش کردم که رسماً
به چپش گرفت...

سعی کردم زیاد به علیسام خیره نشم و به ناچار جواب دادم :

- خوشبختم!!!

+ منم همینطور ...

اوه مای گاد!!!

چقدر صداش جاذب تر بود...

یکی ره‌ارو بگیره!!!

از اونجایی که کیهان جوری تو بغلش دفنم کرده بود که
نمی‌تونستم ببینم؛ فقط صداش رو شنیدم و با شنیدن حرفی که
زد؛ از خنده پاره شدم...